

خاطرات یک جوجه



شنبه

دورِ اتاق راه می‌رفتم. بابای خانه،
من را ندید. نزدیک بود پای
گنده‌اش را روی سرم بگذارد.
زود فرار کردم. توی جعبه قایم
شدم. وای، وای...

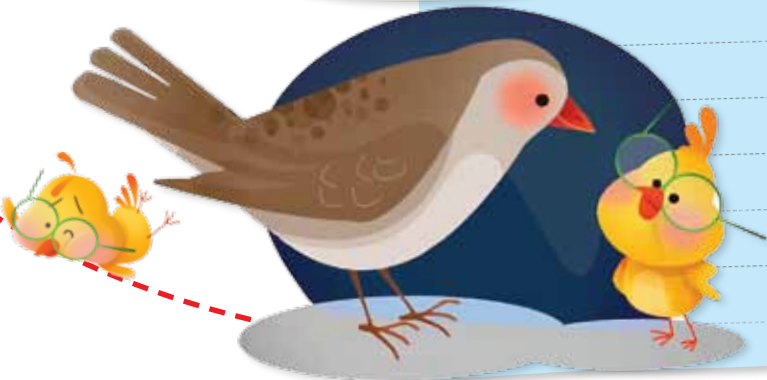


یک شنبه

امروز مرا به حیاط آوردند. از توی
باغچه چند تا کرم پیدا کردم و
خوردم. خیلی خوش مزه بود!
به، به...

دوشنبه

صبح، یک گنجشک نشست پشت
پنجره. من را دید و پرسید: «چند تا
جوجه داری؟»
گفتم: «من خودم هنوز جوجه هستم!»
به من خندید و رفت. جیک، جیک...



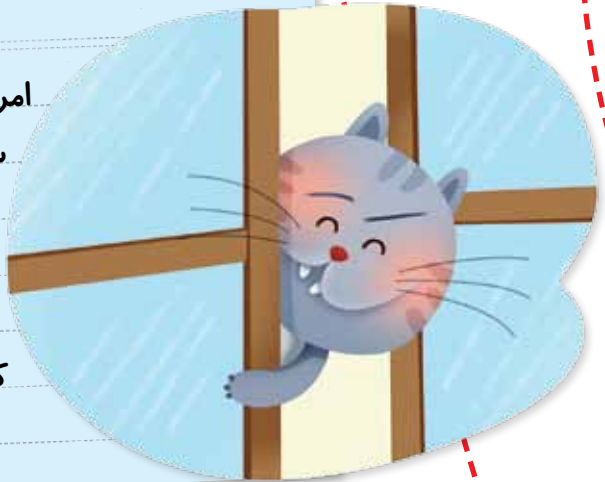


سه شنبه

یواشکی به آشپزخانه رفتم.
کف آشپزخانه خیس بود.
سُر خوردم و افتادم. پرهامیم
خیس شد. نوکم درد
گرفت. آخ، آخ...

چهارشنبه

امروز خیلی ترسیدم. چون یک گربه
سیاه، از لای پنجره آمد توی اتاق.
می خواست من را بگیرد. من جیغ
زدم جیک جیک. مامان خانه صدایم
را شنید. زود آمد و گربه را بیرون
کرد. پیشت، پیشت...



پنج شنبه

امروز فهمیدم که دارم بزرگ می شوم.
چون پسر کوچولوی خانه، من را
بغل کرد. پرهامیم را ناز کرد و
گفت: «چه قدر بزرگ شده ای؟»
خوش حال شدم. با نوکم دستش را
بوس کردم. موج، موج...